

امواج گرسنه

آمینا و گوش

مترجم: ناهیده هاشمی



سرزمین امواج^۱

"کانای"^۲ همین که پاروی سکوی شلوغ و پر از جمعیت گذاشت، از دور او را دید. او نه مجذوب موهای مشکی و کوتاه و نه شیفته لباس هایش شده بود که مثل لباس های یک پسر نوجوان بود؛ شلوار کتانی گل و گشاد و تی شرتی سفید و آزاد. در حالی که از میان دست فروش ها، اغذیه فروش ها و چای فروش ها که اجناس خود را روی سکوی ایستگاه جار می زدند، با احتیاط راه خود را باز می کرد، نگاهش روی اندام لاغر و خوش ترکیب او ثابت ماند. صورتی کشیده و باریک داشت، همراه با آرایشی ملایم که پیدا بود با ظاهر ساده و بی پیرایه موهای کوتاه شده اش نمی خواند. هیچ بیندی^۳ روی پیشانی اش دیده نمی شد و دست هایش از النگو و دستبند تهی بود. اما روی یکی از گوش هایش، گوشواره میخی نقره ای به چشم می خورد که در برابر پوست تیره و برنزه اش می درخشید.

کانای دوست داشت فکر کند که واقعاً در تمجید و ستایش و همین طور شناخت و ارزیابی زنان از مهارت و توانایی خاصی برخوردار است؛ نحوه حفظ ظاهر، اعم از لباس پوشیدن و آرایش مو و طرز ایستادن غیر عادی اش،

1. The tide Country

2. Kanai

۳. bindi: خال مصنوعی است که زنان هندی بر پیشانی و میان دو ابرو می کشند.

نظر کانای را جلب کرده و کنجکاو وی را برانگیخته بود. ناگهان به ذهنش رسید که شاید با وجود گوشواره نقره‌ای و رنگ پوستش، هندی نباشد، مگر این که اصل و نسب هندی داشته باشد و درست همان لحظه که این فکر به ذهنش خطور کرد، برایش کاملاً مسلم شد که او یک خارجی است. این موضوع از طرز ایستادنش به وضوح دیده می‌شد؛ مثل یک مشت زن مگس وزن، تعادلش را روی پاشنه‌هایش حفظ کرده و پاهایش با فاصله از هم قرار گرفته بود. شاید اگر در میان دختران دانشکده خیابان "پارک" کلکته بود، خیلی غریبه به نظر نمی‌آمد، اما این جا، با توجه به سابقه شلوغ و فضای دودآلود ایستگاه مسافران هر روزه "داکوریا"^۱ به نظر بیگانه می‌آمد، تقریباً فردی خارجی و غیربومی.

چرا یک فرد خارجی، آن هم یک زن جوان، باید در ایستگاه مسافران هر روزه جنوب کلکته ایستاده و منتظر قطاری باشد که به "کانینگ"^۲ می‌رود؟ البته درست است که این خط تنها راه ارتباطی به "سانداربانس"^۳ بود، اما تا جایی که او می‌دانست جهان‌گردان هیچ وقت از این راه نمی‌رفتند. عده معدودی هم که به آن طرف سفر می‌کردند، معمولاً با قایق می‌رفتند و در گردشگاه ساحلی کلکته، کشتی یا لنج کرایه می‌کردند. فقط کسانی سوار قطار می‌شدند که هر روز مسافر بودند؛ و کسانی که از روستاهای دورافتاده می‌آمدند تا در شهر کار کنند.

او را دید که برگشت تا از عابری سؤالی پرسد. از این رو به سرش زد که به حرفهایشان گوش کند. زبان، هم وسیله امرار معاش او و هم چیزی بود که بدان معتاد شده بود. اغلب شدیداً وسوسه می‌شد که در اماکن عمومی به طور پنهانی به گفتگوهای دیگران گوش دهد. در حالی که از میان جمعیت راه خود

را باز می‌کرد، درست سر بزن نگاه رسید و حرف‌های پایانی او را شنید که گفت: «برای کانینگ قطار دارید؟» یکی از حاضران با دستی که بالا گرفته بود، با ایما و اشاره برایش توضیح داد، اما توضیحات او به زبان بنگالی بود و دختر چیزی از آن سر در نیاورد. او با دستی که بالا آورده بود، با عذرخواهی حرف‌های مرد را قطع کرد و گفت که زبان بنگالی نمی‌داند: (ami Bangla jani na) کانای از تلفظ بد و نادرست او می‌توانست بفهمد که جداً درست حدس زده: مثل غریبه‌های سایر جاهای دنیا فقط آنقدر زبان یاد گرفته بود که بتواند منظور اصلی خود را بیان کند.

دیگر غریبه روی سکو، خود کانای بود که فوراً به نوبه خود جلب توجه کرد. او چهل و دو سال سن و قدی متوسط داشت؛ موهایش هنوز هم پرپشت بود و کم‌کم در روی شقیقه‌ها تک و توک رگه‌هایی از تارهای خاکستری نمایان شده بود.

در سرش که به یک سو خم بود و به موازات آن در حالت و وضع ظاهرش، اطمینانی درونی که نشانی از ایمان راسخ او به توانایی‌اش برای پیروزی در بیشتر موارد بود، به چشم می‌خورد. صرف‌نظر از این، با این که صورتش بدون چین و چروک بود، دور چشمانش چین‌های ریزی داشت که در گوشه‌ها از هم دور شده بود. اما این شیارها با افزایش حرکت صورت، بیشتر روی جوانی او تأکید می‌کرد تا بر روی سنش. با این که زمانی لاغر اندام و ریزنقش بود، کمرش به مرور زمان پهن شده بود. اما هنوز هم سبک‌بال بود و با هوشیاری این غریزه را در وجودش پرورش می‌داد که فرزند زمان خویشتن باشد.

برحسب تصادف، کانای سبد چرخ‌دار با دسته‌اش شرکت هواپیمایی را برداشته بود. در نظر فروشنده‌ها و دست‌فروشان که اجناس خود را در ایستگاه راه‌آهن کانینگ روی هم انباشته بودند، این تکه از اسباب و اثاثیه او

1. Dhakuria
3. Sundarbans

2. Canning

همراه با عینک آفتابی اش، شلوار مخمل کبریتی و کفش های جیر که حاکی از ثروت فردی میان سال و پایتخت نشین بود، اینها همه فقط یکی از جزئیات بی شمار ظاهر کانای بود. از این رو، فروشنده ها، دوره گرد ها، بچه های ولگرد و دسته ای از جوانان که اسکناس های خود را بالای دستشان با انگیزه های مختلف تکان می دادند، از همه سو به طرفش هجوم آورده بودند. فقط در آن موقع بود که قطار برقی زرد و سبز بالاخره وارد ایستگاه شد و او توانست از شر این جماعت سمج راحت شود.

هنگام سوار شدن به قطار، متوجه شد که آن دختر خارجی، چندان هم از تجارب سفر بی بهره نیست. او با بی اعتنایی به شش باربر که در اطرافش پرسه می زدند، دو کوله پشتی بزرگش را خود بلند کرد. در بازوها و دست و پایش قدرتی بود که از جثه کوچک و اندام باریک او بسیار بعید می نمود. او کوله پشتی ها را خیلی آسان به طرف کوپه حرکت داد و از میان انبوه مسافرانی که در هم می لولیدند، راه خود را باز کرد. لحظه ای کانای مردد ماند، آیا به او بگوید که برای زن ها کوپه مخصوصی هست یا نه. اما دختر با فشار جمعیت به داخل قطار رانده شد و کانای دیگر او را ندید.

سپس سوت قطار به صدا درآمد و کانای خودش را سینه به سینه جمعیت دید. با ورود به داخل قطار چشمش به یک صندلی افتاد و بلافاصله خود را روی آن انداخت. تصمیم گرفته بود در این سفر کمی مطالعه کند و در حالی که داشت یادداشت هایش را از چمدان در می آورد، به نظرش رسید جایی که او برای نشستن انتخاب کرده، جای چندان مناسبی نیست، آن جا نور کافی برای مطالعه نبود و در سمت راستش، زنی با بچه ای گریان به بغل نشسته بود. می دانست با بودن این بچه اگر مجبور شود مرتب دستهای کوچولو را که مدام به طرف کاغذهایش دراز می شد، کنار بزند، تمرکز فکری مشکل خواهد شد. پس از قدری تأمل، به ذهنش رسید، صندلی سمت چپش که درست کنار

پنجره قرار گرفته بود، برای نشستن او بهتر است. فقط مشکل این بود، مردی که غرق خواندن یک روزنامه بنگالی بود، آن جا را اشغال کرده است. کانای کمی فرصت می خواست تا خواننده روزنامه را محک بزند و دید که او فردی سالخورده و تا حدی به ظاهر مطیع و آرام است، کسی که شاید راحت بتوان با چند کلمه متقاعدش کرد که جایش را با او عوض کند. با نزدیک شدن به مرد پهلو دستی، لبخندی ساختگی روی لب هایش نشاند و گفت: «Are' moshai» «می توانم یک لحظه وقتتان را بگیرم؟ اگر برایتان مزاحمتی نیست، اشکالی ندارد جای تان را با من عوض کنید؟ من کار زیادی دارم که باید انجامش دهم ضمن این که کنار پنجره دید بهتر است.»

مرد روزنامه خوان با تعجب چشم های خود را گرد کرد و لحظه ای به نظر آمد که شاید مقاومت یا حتی مخالفت کند. اما با دیدن لباس های کانای، سر و وضع و ظاهر آراسته او نظرش عوض شد: پیداست شخصی است که ثروت زیادی دارد، آدمی که ممکن است با مأموران پلیس، سیاستمداران و دیگر افراد مهم و کله گنده سرو سری داشته باشد. پس چرا برای خودش در دسر درست کند؟ او مؤدبانه و بانزاکت تسلیم شد و جایش را به کانای داد تا کنار پنجره بنشیند.

کانای خوش حال شد که بی سروصدا به هدفش رسیده است. در حالی که با حرکت سر از مرد روزنامه خوان تشکر می کرد، تصمیم گرفت بعداً وقتی "چا'آلا"^۱ کنار پنجره آمد، برایش یک فنجان چای بخرد. سپس دست کرد تو جیب بیرونی چمدان و تعدادی ورق کاغذ که به خط ریز بنگالی سیاه شده بود، بیرون کشید. او صفحات کاغذ را روی زانویش صاف و مرتب کرد و مشغول خواندن شد:

«در افسانه ها و اساطیر ما آمده است که فرود الهه "گنگ" از آسمان، زمین

۱. cha'ala: پیشخدمت قطار